



گزیده عرصای

عقرب



3 ACKU 00032389 8

کتابخانه محمد شفیع
۱۳۹۹ / ۷ / ۱۷

گزیده غزلیهای

عسقری



گرد آورنده : حیدری و جودی

پر لوطه کتابخانه محمد شفیع
۱۳۹۹ / ۷ / ۱۷

۱۷/۷/۶۹

- * نام کتاب : گزیده غزلهای عشق‌ری
- * ناشر : انجمن ادبی نویسنده‌گان ج. د. ا.
- * تیراژ : ۴۰۰۰ نسخه
- * اهتمام و طرح بهشتی : عظیم نوری
- * سال : ۱۳۶۵

اگر سخن بر سر عشق ریست، میتوان گفت که باید او را دوست داشت و بر-
ایش احترام گذاشت نه این که در پیرامون شعرش به داوری برخاست
همچنان که دربارهٔ جمیل صدقی زهاوی شاعر نام آور عرب گفته بودند:
جمیل را بخوانید، بخوانید و باز هم بخوانید او خود تفسیرگر
شعر خویش است. عشق‌ری از میان مردم برخاست، با مردم زیست، مردم
را عاشقوار دوست داشت و از رنجه‌ها و آرم‌های آنها آگاه بود.
از این روست که هیچ شاعر هم‌نسل او، در میان مردم، به اندازه وی
از آوازه و محبوبیت بهره‌ور نیست.

جاذبهٔ شخصیت عشق‌ری در میان نسل خودش به‌اندازهٔ بی‌بود که
استادان والای جایگاه ادبیا تشناسی، چونان استاد بیتاب، خسته،
نزیهی بسمل و شاعر چیره‌دستی چون نوید شعر او را ارجناک و درخور
متاپش میدادند در حالی که کمترین کاستی را برد یگران نمی
بخشودند. رهبری بخش شعر اتحادیهٔ نویسندگان ج. د. ا. از شاعر
گرامی حیدری وجودی که سروده‌های روانشاد عشق‌ری را در
دسترس بخش شعر گذاشته است، پیام فراوان دارد و از این که بخشی
از میراث اندیشه‌گی او، که در حدود پنجاه هزار بیت است و به دست
مردم میرسد احساس سرافرازی میکند.

(الف)

عمری خیال بستم یا آشنا بیت را
آخریه خاک بردم داغ جدا بیت را
سرخاک راه کردم ، دل پایمال نازت
ای بیو فساندانی قدر فدا بیت را
پردی دل از بر من پایمال ناز کردی
ای دلر با بتنازم این دلر با بیت را
خوش آن شبی که جانادر خواب ناز باشی
بر چشم خود بمالیم پای حنا بیت را
شمشاد قاتان را بسیار میر کردم
در سر وهم ندیدم جانار مسا بیت را
ای رشک ماه کنعان بودی اسیر زندان
شکر خدا که دیدم روز رها بیت را
بیخا نمان نمودی بیچاره عشقری را
دیدیم ای جفا جو خلی کما بیت را

تا به کی گردهم از آن د لبر خود کام جدا
 چند با شم زوصالش من نا کام جدا
 من از آن روز که عاشق به رخ یا رشدم
 گشته پهلوئی من از بستر آرام جدا
 تو نکو نام و من گمشده رسوای جهان
 خوب کردی که شدی از من بد نام جدا
 اختیاری نبود الفت خال و سر زلف
 ببرد دل ز کفم دانه جدا، دام جدا
 تو چه دانی که چها میکشم از دوری تو
 شب جدا، روز جدا و صبح جدا، شام جدا
 بی خواصی نبود روغن هر چیز که هست
 لیک باشد اثر روغن بسا دام جدا
 حاجی آنست که از راه وفا تادم مرگ
 نشود از تن او جا سئ احرام جدا
 عشقری سرد و شبی ریزه خوان تو ندید
 مهرسد بردگران پخته جدا، خام جدا

نازم ای سرو سہی قامت رعنائی ترا
بنده خاص شوم نرگس شہلای ترا
زنده باشی کہ بہ ماشیوہ یاری داری
حق کند در دل من پیش تمنای ترا
کرد و صد بار ہمیریم بہ پیش قدمت
کسی توانیم ادا حق ادا های ترا
آرزوی دلم اینست کہ باشی توبہ خواب
چشم ما لیدہ ز یارت بکنم پای ترا
من رو ادا کنیم با پدر و ما در تو
ر شکم آید کہ نما بند تما شای ترا
پردہ های دل من زیر برش آمدہ است
تا کہ خیاط گرفته قد و ہالای ترا
عشقری بر سر باز ارمی آشام میاش
محتسب میشکند ساغر و مینای ترا

تارتار کا کلت دارد بے عاشق تارها
 چشم جادویت به افسون سینما بد کارها
 درد بید رمان مارا ای مسیحا چاره کن
 کز لب جان بخش تو یابد شفا بیمارها
 شهرت عشق من و حسن تو عالم را گرفت
 پر شد از آوازه ما کوچه و بازارها
 ای دل نالان به سوی باغ و بوستانم بکش
 خوش نمی آید مرا بی یار، این گلزارها
 کوه کن میگفت با خود یاد همچون هم به خیر
 دامن دشت چنوں دا رد عجب اسرارها
 یک دل ویران به عالم روی آبادی ندید
 بسکه افتاده ست قاصر فکر این معما رها
 فال غر بال ا میدم هیچگا هی رونداد
 طالع بر گشته خود آز مودم بارها
 ای نهال نورس من سایه افکن بر سرم
 بیتوا فتم تا بکی در سایه دیوارها

از هوس با کهنه دیوار جهان پیچیده‌ای
با خیر باشی که هر یک سهره دارد سارها
داخل گلشن ندانم از کدامین ره شوم
باغبان در بسته، برد یوار چیده خاها
جانب درگاه خود راهم ده‌ای یار عزیز
در به در تا کمی بگردم بر در اغیاها
عرض حالت را به دربار خدا کن عشق‌ری
مقصودت حاصل نمی‌گردد از این در بارها

چشم مستت به عین جنگک سرا
زده با گولۀ تفنگک سرا
در هوای وصال یار بسوخت
آتش عشق چون پتنگک سرا
برهم نزاده بی سرا کشته
شمتشوکن به آب گنگک سرا
تا شرابی چشم یار شد م
نسکند نشۀ چرس و پنگک سرا
هیچ یادی از آن دهن نکند
گر سازد هوس به تنگک سرا
یار، اغیار را به گل نزنند
میزند هر گری به سنگک سرا
کهنه قبری بدیدم و گسفتیم
میخورد آخر این نهنگک سرا

بی نکورو بی گلستان خوش نمی آید مرا
جنت بی حورو غلمان خوش نمی آید مرا
شعله رخساری که امشب نیست بی درخاک ریز
میکشی بی ماه تابان خوش نمی آید مرا
مرا که بی سو دا بود تاج شهی درد مرا است
عشرت بی چشم گریان خوش نمی آید مرا
گریه وقت محراب بسیار منظور من است
نالۀ شام غریبان خوش نمی آید مرا
همره یوسف و شعی در بین زندان خوشتر است
دلکشایی ماه کنعان خوش نمی آید مرا
شیوه تلخ کریمان نیست بار خسایم
لطف و احساس خسیسان خوش نمی آید مرا
همره هر بی سرو پا هرزه گردی بد نما است
وضع بیجای نکویان خوش نمی آید مرا
بگذر از این گرمجویی های مردم عشقبری
صحبت این بیوفایان خوش نمی آید مرا

ای زخیال عارضت تار نظر به پیچ و تاب
 وی ز حدیث کما کلت سنبل تر به پیچ و تاب
 سوی سیاهت ای صنم وه چه عجب فتاده است
 حلقه به حلقه خم به خم تا به کمر به پیچ و تاب
 دوشک مخملی تو برق زند به دیده ام
 زیر سرتو نازنین بالمش بر به پیچ و تاب
 از فلک چهارمین سشته‌ری تو گشته اند
 دور تو چرخ می‌خورند شمس و قمر به پیچ و تاب
 پهلوی غم‌گرم نشین ای بت من که از حسد
 می‌چکد از دو چشم من خون جگر به پیچ و تاب
 شمع صفت تمام شب سوزو گداز داشته‌م
 دود بر آمد از دل وقت سحر به پیچ و تاب
 طوق طلا و نقره را کرده حمایل گلو
 آن صنم از غرور حسن شیر و شکر به پیچ و تاب
 درد و غم بتان به دل بسکه فتاده عشق‌ری
 سر به سر است ولا به لاهم چو قنر به پیچ و تاب

گر شود زاهد دچار ساز پیر جوش رباب
 خرقة و سجاده خود را کند پوش رباب
 محتسب آمد حریفان مجرم مسازش کنی
 میشود مسواک او هم يك دوتا گوش رباب
 خشك و خالی سینه بی دارد در آنجا هیچ نیست
 این چنین دلکش کی میخواند در آغوش رباب
 کردم از خوبی زنده در بزم خوبان میسزد
 پوپک کاکل نما افتاده بر دوش رباب
 هر کسی با پوست پوشان آشنایی میکند
 همچو «کامل» میشود آخر نمد پوش رباب
 گر ترا پیر مغان يك جام آگاهی دهد
 میشود از جان غلام حلقه در گوش رباب
 برق سیم و تار آن آتش زنده آفاق را
 پس کند گوناخن شهپاز ، سر پوش رباب
 يك شبی در کنج ساقی خانه بی بیدار باش
 ناشوی واقف ز ساز تار خاموش رباب
 بسکه آهنک و نوای دلکش پرنشسته است
 عشق ری گردیده امشب مست و مدهوش رباب

عنان من به کف طفل نیسوار من است
نگویی این تک و هویم به اختیار من است
نمونه بیست به هر جا که بسملی بینی
تپاش دل پردرد و بیقرار من است
ز دور در نظرم سرو قامتی آید
تکان خورد به برم دل که دلشکار من است
به شوق بسوسه پای تو سرده ام جاننا
به هر کجا که قدم مینهی مزار من است
شهید طرز خرام تو ام درین عالم
به هر کجا که قدم می نهی مزار من است
ندا رد آرزوی سید گلپهار دلم
که سینه باغ من و دیده آبشار من است

در لعل لبست گرچه حیات دو جهانست
 حسن تو سر را با به خدا آفت جا نیست
 قدر گل رخسار خود ای شوخ ندانی
 رویت به خدا قبله صاحب نظرانست
 رویده گل سرکس شهلا به مزارم
 یعنی که شدم خاک و نگا هم فکرانست
 ازدور ترا دیدم و گفتم برشمشاد
 شوخی که دلم برده همین سروروانست
 معشوق و می امروز درین خانه مهیاست
 لیکن چه توان کرد که ماه رمضانست
 زاهد تو مرا نشمیری از خیل سریدان
 درروی جهان پیر من این ساده جوانست
 چنانا چکنم پیش تو اظهار محبت
 «چیزیکه عیانست چه حاجت به بیانست»
 جا دارد اگر عشق برخویش بیاید
 در عصر خود امروز کلیم همدانست

این جفاجوی متمگر یار دیرین منست
گشته همدست رقیبان در پی کین منست
باعث چین چین از یار بر میدم شبی
گفت سودایی مشو این نازو تمکین منست
غیر حسن و عشق در عالم نکردم انتخاب
وصف خوبان جهان در چنگ کلمچین منست
یار را گفتم کمال حسن زیبای تو چیست
گفت آب زنده گی در لعل شیرین منست
یار را گفتم اتاقت ناسحر روشن چیست
گفت برق ساعد و ساق بلورین منست

ناز و ادا و عشوه خوبان غنیمت است
تکلیف ورنج گردش دوران غنیمت است
ای دل اگر تو قابل الطاف شان نه ای
دشنام هم زلزل نکو بان غنیمت است
از بزم سامرو که به عمرا اعتبار نیست
بنشین دمی که صحبت پاران غنیمت است
دلرا برو ، ضرور سربار تیر کربان
قیمت اگر نمیخردار زان غنیمت است
ای دل اگر به خنده صبح آشنا نه ای
این گریه های شام غریبان غنیمت است
زین کشنه مرده گان بشو آرزده عشقری
دشنام اگر دهند به مهمان غنیمت است

رنك حنا به دست تو ای نو جوان خوش است
حرف مبارک ت به سر هر زبان خوش است
دشمن اگر زد دست تو در خون نشسته است
شکر خدا بکن که دل دوستان خوش است
این خوانچه حنای تو امشب به چشم من
از صد هزار سیر گل ارغوان خوش است
لیکن به کس نشان ندهی ای عزیز من
رنك حنای دست تو امشب نهان خوش است
سرتسا به پا لباس تو چنانا مبارک است
نام خدا به جان تو از هر دهان خوش است
امشب که منصب تو به شاهی رسیده است
کردی به عشق ریت اگر مهربان خوش است

تا دل به چین کجا کل یار آشیانه ساخت
خود را هزار باره به ما نندشانه ساخت
آن شوخ جای غیر مگر وعده دار بود
کز پیش ما به رفتن خود صد بها نه ساخت
دادم انار دانه دل را به دست یار
از ناز زد به روی زمین دانه دانه ساخت
جز خورد و خواب چیزی دیگر ناید از کفم
از بس مرا عنایت حق نازدانه ساخت
یک سر پناه ایست مرا اندرین جهان
گویند مردمان که سر خاانه خاانه ساخت
سابق درین هوس کرده شهرت نداشتم
عشق تو اینقدر به جهانم فسانه ساخت
سوراخ های سینه ام از حد گذشته است
از بس خدنگ ناز تو دل را نشانه ساخت
تسا پانهاد در دل من عشق سهوشان
عشر تسرای عمر مرا مرده خاانه ساخت

بیچاره بی که کهنه خیال و عتیقه بود
آیا چسان به رسم و رواج زمانه ساخت
از عذر بگذر و روزه خود آمد م به تنگ
صد آفرین به خضر که در هر زمانه ساخت
ممکن نشد که همره یار عشق روی رود
سرخ دلی که داشت پی او، روانه ساخت

گریه‌هشتم میسزد وصل نکویا نم بس است
 ور به دوزخ لایقم تکلیف هجرانم بس است
 ای فلک بردوش من با رگسم دنیا منته
 نازو تمکین و ادای خوهر و بانم بس است
 از حدیث زلف مشکین تو سرگردان شدم
 بعد اشب دیدن خواب پریشانم بس است
 گر خیال یا رگر دد پیش چشمم شام سرگ
 اینقد هاروشنی ماه تا بانم بس است
 قیمت چینی د لرا من نم بخوام ز تو
 یک نگاه گوشه چشم تو تا وانم بس است
 پای رفتارم اگر بردا من غم شد گسره
 و سعت چاک گریبان بهر چولا نم بس است
 گرنگشتم قابل آه سحرچون زاهدان
 شور و افغان دم شام غریبنا نم بس است
 در دو عالم از کس دیگر نم بخوام مدد
 از برای دستگیری پیر پیرانم بس است

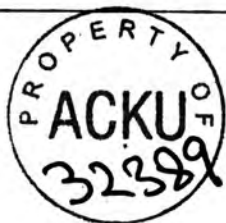
نیستم گر لایق طوف حرم چون حاجبان
گردش دور سزار شاه مردانم بس امرت
بر سر بازار هستی میر شسرت میسکنم
بی متاعی هاجلوس رنگد کانه بس است
پیش من کمتر بخوان انسا نه هاریس را
زین جهان بی وفا گلگشت پغمانم بس است
عشقری مارا مسگر دان در بدر بهر خدا
گوشه ویرانه ویک نیمه نامم بس است

ای دلرہا بہ دست تو این دلرہا خوش است
آلاب و تان و راگک تو سر تا بہ پاخوش
دارم طلب بہ پای تو یک بوسہ جان سی
قرض مرا اگر بنمایی ادا خوش است
نا زو نعیم دہر نخواہد گسادی تو
پہلوی درد مند ترا بوریا خوش است
نی میل باغ دارم و نی خواہش قفس
در حیرتم کہ مرغ دلم در کجا خوش است
ای دل اگر چہ طوف حرم فرض عین ما ست
رفتن بہ اہل عشق سوی کربلا خوش است

ای دلربا چرادلست از ما گرفته است
 در بهلویت رقیب مگر جا گرفته است
 از درد هجر حلقه در گشت بسیکرم
 تا آن جوان ز کلبه ما با گرفته است
 وصف کدام چشم در این بزم کرده اند
 کاین خانه بوی زرگس شهلا گرفته است
 آهسته ها گذار که فرش است چشم و دل
 عمام تمام ساغر و مینا گرفته است
 خوبست گرچه دلبر هر دو دمان و لسی
 خوش آن دلی که دلبر مرزا گرفته است
 آخر شدم ز عشق تور سوای روم و ری
 نسام تمام بلخ و بخارا گرفته است
 یارب مراد عشقری حاصل نشد چرا
 شد عمرها که دامن دلها گرفته است

تا ناز بوی خط ز لبست سر کشیده است
 يك پرهزار حسن توجو هر کشیده است
 تا بر مرت کلاه نظامی نهاده ای
 سرو قد توجلو و دیگر کشیده است
 حسنت برای سیر و تماشای خوشترن
 آینه را ز جیب بکنند ر کشیده است
 رحمی بکن که پهلویم از فرط لاغری
 بر خاک آستان تو مسطر کشیده است
 آنشوخ میرزای سن از بی تو همی
 نام مرا ز صفحه دفتر کشیده است
 این سبزه خط به خدا خوشتر است
 لعل لب توجو هر شکر کشیده است
 آرزوی بی سبب شده آید، ای پری رخان
 کسی عشقری ز ناز شما سر کشیده است

دغهای سینه ام از سنگ طوفان بوده است
 درد پهلوی من از چوب رقیبان بوده است
 گاهگاهی یادمی آرد فراموشی مرا
 آشنای باو فایم طاق نسیان بوده است
 گرسد عاشق به خود، کارش به معشوقی کشد
 در گر بیان زلیخا ماه کنعان بوده است
 یکد و روزی شد که زاهد میکند مشق هوس
 در گمانش عشق بازی کا رآسان بوده است
 روز اول این بر همزاده را نشا ختم
 در گمان من که این کا فر مسلمان بوده است
 هر که خواهد در زبان خویش سودعای
 در حضور اهل بیتش عین انسان بوده است
 گریه نقد جان وصال یار یابی عشقبری
 رایگان و سفت خود گیری که ارزان بوده است



حسن فرنگک و جرمن پامال دلبرما مست
 مرا فررار و با آنشوخ کافر ما مست
 ای نور دیده آخر قدم چراندا نسی
 این حسن تا بد ارت از دیده ترساست
 جاننا اگر بیای جان دو باره با هم
 تشریف مقدم تو عمر مسکرر ما مست
 بالای دیده مؤگان و زن آنقدر ندارد
 هر ساعتی که آبی جای تو بر سر ما مست
 بیخا نمان عشقم طرف دگرند ارم
 یعنی که دیده دل بینا و ساغر ما مست
 از چنگک الفت بن هرگز خطا نغورده
 هر گلارخی که بینی نامش به دفتر ما مست
 در جلد پارما یسی زاهد مسران بیسی
 تپور و شیشه می در زیر چاد ما مست
 بر لوح تربت خود نقش قدم تو گنم
 یعنی که تا قیامت پای تو بر سر ما مست
 گفتم که میشناسی ای شوخ عشق را
 خند بدو گفت آری، عمر مست چاکر ما مست

آنشوخ دلنواز چو کبک دری گذشت
 ازدو ردید سوی من و سرسری گذشت
 همراه غیر جوره ز پیش دکان من
 چین بر چین به طنطنه دلبری گذشت
 شکر خدا که تا کل مشکین آن صنم
 دردور خط ز رسم وره کافری گذشت
 پیری نجات داد مرا از بلای فسق
 شکر خدا که دوره دامن تری گذشت
 امروز چشم بست تو اعجاز میکنده
 طرز نگاه کردنت از ما حری گذشت
 گوشه سازی و بت و بتخانه بی نماید
 میکرو فریب آذری و سامری گذشت
 سرگرم کار بودی به دکان عشق
 در بین موتر آنمه کا کل زری گذشت

زاهد اگر چه لافز پر هیز میزند
بیند چوروی دختر رزخیز میزند
ای دل کنار ه شو به خدا گذشته میشوی
تر کم سخن زخنجر خونریز میزند
این برق سنگک و تیشه فرها دعا قبت
آتش به جان خسرو پرویز میزند
بی نشئه یکک نفس نبودد ر تمام عمر
عاشق مدام ساغر لبریز میزند
گر بد نبرده دلبرم از عرض حال من
دست غضب چرا به سر میزند
آرام خویش را کی نمیخواهد عشق
شوق محبت است که مهمیز میزند

ساز من ساز مستی آهنکست
 از دگر نشئه‌ها مرا ننگست
 سوی لیلی به چشم مجنون بین
 یار اس را مگو که بهد رانگست
 چهره زرد بی نهمک دارم
 در دلم داغهای گیلر ننگست
 فخر میباید از نشستن من
 آستان تو به زاور ننگست
 تندی حرف یار همزه من
 بود از ناز او نه از جنگست
 قاسم زیر یار همزه یها
 تو بخندای جوان اگر چنگست
 آنچه از سازها خوشم آید
 بدم و دلر با و سار ننگست
 سر نیارد فرو به معشوقی
 دلر با هم به غیرت و ننگست

رفته زین دهر بر همی پسران
زان تماشای من لب گنگست
ته و بالا که میشوم به دکان
در گمانم که کوه ما انگست
در بیا بسا بی عشق میگفت
پیش چشمانم این فضا تنگست

در میان سینه ام دل میخورد بسیا چرخ
 میزند یا رم مگر در خانه اغیار چرخ
 گشته ام از سکه سرگردان دور دانش
 میخورد اشوب به چشم من درود یوار چرخ
 این قدر از حال زار من چرا بی خبر
 بر سر کوی تو هر شب میزنم صد بار چرخ
 چون زیستان عاقبت در آتش خود سوختم
 بسکه زدم مرغ دلم بانا له های زار چرخ
 گرز نام و تنگ خود نگذشته ام در عشق تو
 میزنم آخر چرا با آخر قه و دستا چرخ
 جان من آخر بر آمد درد یار بی کسی
 دور بالینم نزدیک مشفق و غمخوار چرخ
 از سفر آن نوسفر باید که تا فردا رسد
 در نگاهم میخورد نعل قدش بسیار چرخ
 بی نیاز از نعمت خوان شهان گردیده ام
 خورده ام تا دورد یک هیدر کرار چرخ

از جبین ترش هر چین خمیسانم مهرس
میخورد دور طبق چون کاسه آچار چرخ
بسکه امشب گشته بودم مست ساز لوگری
ازهل چرخ زدم تا کوتل بیوار چرخ
در هوای صید این آهونگا هان عشقری
همچو شاهین میزنم در کوچه و بازار چرخ

منم که سایه من فرش پور پای منست
 خرا به های جهان جمله گی سرای منست
 مهرس از سرو برگ من غریب دگر
 که بینوایی شام و سحر نوای منست
 بکش مرا که دیت از تو کس نمیخواهد
 نگاه گوشه چشم تو خوبهای منست
 گرفت سر من چشم گلوی من آخرد
 به جرم آنکه جهانی پر از صدای منست
 به کوهسار از آن ناله ام شود شیرین
 که روح زنده فرهاد آشنای منست
 سر از خیل برید ان تو نشمیری زاهد
 که برهن پیری بیرو پیشوای منست
 بها اگر نهش وقت هم کسی نخرد
 زچوک کهنه فروشی خجل قبای منست
 دمخوش از طلبی رنجه کن قدم سویم
 که راحت دو جهان فرش پور پای منست

ز اشك سرخ كف دست ميكنم ر نكدين
 خبر دهيد كه امشب شب حنای منست
 به نزد شيخ سر اسر ملا متم صوفی
 كه طوف كوی بتان كار نارو ای منست
 به هیچ درسه گدایسی زرفته ام گساهی
 به جز خدا كه درش مرجع گدای منست
 حمیل گردن ا غیسار دست خویش مكن
 به پا فتادن تو عرض انتهای منست
 رباب بی سر خود را برو رقیب بسوز
 كه دلر با سرز انوی دلر بای منست
 به سنگ و چوب جهان كرده ناله ام تاثير
 به هر چه گوش بگيريد های های منست
 تمام ملك جهان پر شد از فغان دلم
 به ساز هر چه نهی گوش وای وای منست
 مهي ز گوشه باسی به عشقری میگفت
 كه فقد جان عزیز تو رو نمای منست

همسر سر و قدرت نمی در نیستان نشکنند
 ساغر عمود ز کرد شهای دو ران نشکنند
 نسبت هر گل گه با رخسار زیبایت رسد
 تا قیامت رنگ آن گل در گلستان نشکنند
 لاله رو هم راهوی سیر گلشن در سرامت
 ای صبا مشکن که آن زلف پر وهان نشکنند
 از جفا و جورشان خیلی کمایسی د بده ام
 تا ابد با زار ناز ناز لیثان نشکنند
 گرمی بازار این شیرین لبان از حد گذشت
 رفته رفته قیمت لعل بد خشان نشکنند
 مختلف افتاده از بس رسم او خضاع جهان
 نیست منظور نظر هر کس گه پیمان نشکنند
 کام دل حاصل نمودن از ملک آسان مگیر
 کی دهد حلوا به کس تا یک دو دندان نشکنند
 در میان لای و گل خیر است اگر قائم فتاد
 بسو قبل قیلم در این شام غر پیمان نشکنند
 زمین سرره عشقری کسی میرو د جای دیگر
 تا سر خود زهر پای خوهر و یان نشکنند

کس نشد پیدا که در بزم مرا یاد آورد
 مشت خاکم را مگر، برد رگبت یاد آورد
 یک رفیق دستگیری در جهان پیدا نشد
 تا به پای قصر شیرین نعلش فرهاد آورد
 در دل خوبان نمی بخشد اثر آیا چرا
 سنگ را آه و فشان من به فریاد آورد
 آر زوی مرغ دلزین شیوه حیرانم که چیست
 تیر خون آلود خود را نزد صیاد آورد
 در صفت عشاق میباید دل ناسیاد من
 گریه دشنامی لب نعلت سرا یاد آورد
 دل کند لغت جگر را نذر چشم گلرخان
 همچو آن طفلی که حلوا پیش استاد آورد
 باشد آن روزی که آن شوخ فرا مشکار من
 یاد از حال من نمکین ناسیاد آورد
 کیست تا از روی غمخواری درین دشت جنون
 بهر دست و پای من زنجیر فولاد آورد
 عشق را از روی علم و فن نمیسازد غزل
 اینقدر مضمون تو طبع خدا داد آورد

عرض مراهبه خدمت آن سیمبر کنید
گررنجه شد طبعیت او مختصر کنید
امشب امید زنده گیم نیست تا سحر
فردا سر جنا زه ام او را خبر کنید
ای دلبران ز عشق شما در بند رشدم
بهر خدا به حال تبا هم نظر کنید
از دست لاسقان نمک حسن رفته است
ای عشق همیشه گان سر و کارد گسر کنید
با اهل این زمانه مدا را چه لازم است
اجرای کار خویش به قیر و تیر کنید
این گیرودار عالم فانی غنیمت است
یک چندرو زعیش به این کز و قز کنید
دارید اگر سلا حظه آبروی خویش
چون عشقری زکوچه خوبان گذر کنید

ای دوستان برای خدا یاد ما کنید
شرط وفا و مهر و محبت به جا کنید
چیز دیگر زهیش شما نیست خواهش
دستی بر او رید و بر ایم دعا کنید
از صد طواف کعبه ثوابش فزونتر است
گر حاجت شکسته دلی را روا کنید
بامدعا به سر زسد دوستی کس
یاری و آشنا یی بیدعا کنید
پاران سباد ، می ز شما بیشتر خورم
بادست خویش قسمت ما را جد اکنید
هستید ای بتان به خدا قرضدار من
حق پرستشی که نمودم ادا کنید
ای کاروانیان ره عشق از کرم
جا مانده است عشق روی روفا کنید

هر قدر طرب رود داد، در دو حالم افزون شد
در شب وصال تو، آب دیدام خون شد
شوخ جامه زیب من، دست و بازویت نازم
شکر کاخر از خوام، دامن تو گامگون شد
دل چسبان نگهدارم، ناصیحا چه حرفت این
حسن کیست میدانی، وز نقاب بیرون شد
رسزدان اہمایت کیست گر با شرم من
عز من همه یکسر، صرف لفظ و مضمون شد
پرورش دهد دنیا، ظالمان بد خو را
هر که رحم دل دارد، پاهمال گردون شد
عشقری ز سودای، عشق روی لیلای سی
رفت دریا با آنها، غم شیر یک همچون شد

ای سینه ات به سان گل نسترن سفید
زبند تر بود به تنگت پیرهن سفید
روزی عیاد قم نمودی هزار حیف
در راه انتظار تو شد چشم من سفید
دعوی بی سنده تو دارم مگر چه سود
تا روز حشر هم نشود این سخن سفید
از روی بنده پروری ای بت ترحمی
کز غم شده است سوی سر برهن سفید
از برق کواکب توجه آتش به چین فساد
چون شیر گشته نافه مشک ختن سفید
یا قوت را به لعل لب نیست نسیبی
از شرم گشته است عقیق یمن سفید
نبود از این کشاکش ای عشق نجات
تا هستی ترا نماند کفن سفید

زاهد اگر ز کوی تو یکبار بگذرد
از قید ریش و شانیه و دستار بگذرد
هر کس که پیش ابروی خوبان کند سجود
از کفرودین و سبجه و زنار بگذرد
بر من جفا و جور مکن بی وفا مبرساش
کاین رنگ و رویت ای گل بیخار بگذرد
آتش فتد به دل چو ز پیش نظر سرا
آن سیمبر به جامه گلنار بگذرد
بر مردم خسیس نصیحت ضرور نیست
کرگس چسان ز طعمه سردار بگذرد
دلبال هر شبی سحری آفریده اند
این روز بیسواهی واد بار بگذرد
شد خاک عشق، به سر راه انتظار
در آرزوی آنکه مگر یار بگذرد

یاد ایا میکه دیرو که به ام روی تو بود
سپحه و زنار من از ناز کیسوی تو بسود
دست و بازوی ترا بد نام بیجا کرده اند
در حقیقت قاتل من تیغ ابروی تو بسود
این اثرهایی که در چشم نکویان دیده ام
نقش های جلوه رم کرده آهوی تو بسود
آخر عمر از حقوق گفتمم آگه ای عزیز
سالها آبی که میخوردیم از جوی تو بسود
از چه رو قطع نظر کردی زمین ای آشنا
عشتری آخر شهید چشم جادوی تو بود

به این تمکین که ساقی باده در پنهان می‌ریزد
 رسد تا دور سادیوار این میخانه می‌ریزد
 گرفتاری چون بی مجنون زرسوایی سرخ‌چای دل
 که دایم سنگک طفلان بر سر پوانه می‌ریزد
 به یاد شمع رخسار کی می‌سوزد دل زارم
 که ما مشب بر سرم از هر طرف پروانه می‌ریزد
 شود هر کس به کوه عشق‌با زی پیر و فرهاد
 به روز جان فشانی خون خود سرد آنه می‌ریزد
 زلیخا کسر بسرون آرد ز دل آه پشیمانسی
 زه پای یوسف زنده انسی اش زولانه می‌ریزد
 رسانی بر من ای مشاطه تاز نار خود سازم
 ز زلف یار هر تباری که وقت شانه می‌ریزد
 اگر سیم وزر عالم به دست عشق‌فری افتد
 شب دعوت به پیش پای آن جانان می‌ریزد

ای خوش آن دور بکه یوسف را ز لیخا میخرد
 کاش ار بهر نثارش جانی از ما میخرد
 بهر پای اندازش از بیابان ختن
 پرده چشم غذا لان را ز لیخا میخرد
 داغم از بیدردی مانک که یوسف را فروخت
 کاش از نزد زلیخا چشم بیضا میخرد
 خوش رواجی بود یا ران در میان حسن و عشق
 عجز مجنون را به صد جان ناز لیل میخرد
 اینقدر کسی میشد م دردیده مردم حقیر
 با نگاه می گرسرا آن چشم شهلا میخرد
 ما لها جستم چرا کام دل حاصل نشد
 کسی زد دنیا آرزو بسم تحسین عنقا میخرد
 آن زمان دیوانه گفتم این دل سرگشته را
 کز بر پشایی زلف یا رسودا میخرد
 ای خوش آن روزی که دل بهر تسلی در چمن
 نو نهایی همسر آن قدر و با لا میخرد

باد دو را نمی که در سردا شتم طوفان عشق
از دل من شور و افغان موج در یا میخیزد
بسر ز لایحا قدر یکت جو ما نمیدر د یسم رشک
جای یوسف گر تمام روی دنیا میخیزد
را یگان یوسف خریدی ای ز لایحا شاد باش
عشقری میبود اگر آن دم ، دو بالا میخیزد

عمری دلم به تا و کنا زت نشانه بود
جان داد نم به خاک رهت را بگانه بود
یکدم وصال یارند بدم به عمر خویش
با آنکه آرزوی دلم جاودانه بود
رفتم که قصد خویش بگیرم زدام زلف
افسوس روی دلبر من در میان بود
آن روزها چه شد که غم بارداشتم
یادش به خیر باد چه زیبا زمانه بود
پرسیدم از کسی که دلم را ندیده‌ای؟
گفتا به گریه از بی شوخی روانه بود
این پیچ و تاب کاکل عنبر نشان تو
یعنی برای مرغ دلم آسمانه بود

دوش هر صا حید لی کز با ر غم خم میشود
صورت محراب حاجت های عالم میشود
از سرو سامان گذشتن در ره حق مهل نیست
هر کس کی همچوا بر ا هم اد هم میشود
در سراغ بیغمی با مال غم گردیده ام
هر کسی زین آرزو بر گشت بی غم میشود
شب به چشم این خيسان خواب میگردد حرام
گر ز تعدا در بها ، يك در م کم میشود
آرزو دارم ز مژگان بتان تیرد گر
ز آنکه زخم نو ز زخم کهنه مد هم میشود

مزرع یاس بسی ثمر نبود
آه نو میدهی اثر نبود
مکن از من سراغ اهل جهان
خانه من درین گذر نبود
خواهنده باشی اگر تو ایچده عشق
حاجت کنز و مخزن نبود
ننگک دارد ز های تله بوتم
یا که آنشوخ من خیر نبود
بخت خوا بیده ام نشد بیدار
شب ما را مگر سحر نبود
حرف خود دراز من مکن پنهان
عشقری شخص پرده در نبود

هر کرا داغ در جگر نبود
 از ره ما شقی خبر نبود
 حال مرغ دلم چه میبرد
 در کفم غیر مشقت بود
 ندیم جان به جان ستان هرگز
 تا سرم یار نو چه گز نبود
 چو قدرت با نزاکت و شیرین
 سرو شمشاد و نیشکر نبود
 من ز کابل نمیروم جا بی
 تا به من یار هم سفر نبود
 پی سیمینیران سر و ایدل
 تا که در کپسه سیم و زر نبود
 عشق ری سو فتاده در چشمت
 ورنه آنشوخ را کمر نبود

شکست دل صد ادا دارد ند ادا
مسحبت سو میا دارد نداد
بهر رسید ای حریقان از مسیحا
که درد ما دوا دارد نداد
الهی من زد ست و پا فتادم
ره عشق اذتها دارد نداد
زبازار نکو رو یان بهر سید
که جنس دل بهاد ادا نداد
بد غیر از دین روی نکو یان
دل ما مسدا عاذا نداد آرد
نما زعا شقان ای مفتی عشق
نفر مودی قضا ادا نداد
بین جانسا اتساق عشق را
که نقش بوریا دارد نداد

خون شدم رنگه حنای تو سرا یاد آمد
خاک گشتم کف های تو سرا یاد آمد
چشم من بر غلط افتاد به یک برگ گل
به خدا ناخن های تو سرا یاد آمد
دیگدشتم زچمن چشم من افتاد به سرو
قد و بالای رسای تو سرا یاد آمد
دی غزالی به بیا بان چو مراد پدرمید
دیدن روبه قفای تو سرا یاد آمد
آشنا شد نظرم بر سبب برزرو اش
ساعده و ساق صفا تو سرا یاد آمد
عشقری گفت به من قصه آهو روشن
آن هر یروزه ادای تو سرا یاد آمد

مقد راست که تا روح در بدن باشد
تغافل از توود پندار کار من باشد
چراغ لاله به صبحرا و دل به مهینه من
ز داغ عشق تو سر گرم سوختن باشد
چی حظ برم من از آن ساعتی که می آیی
سرو تنم همه به پیچیده در کفن باشد
به د بده خار بود بیتو ناز بوی من
اگر سر اچه من پرز نسترن باشد
رسد ز دل به مشام چو بوی پیرهنی
سرم همیشه فرو جانب یخن باشد
ندارد عشقری باصا همان جاه نظر
رفیق خانه بهد و شان بیو طن باشد

نه همد میکند سی نام د و مستان ببرد
نه قاصدی که پیا سی به دستان ببرد
هزار بار به د و سرش طواف کنم
کسی که نام تو بکند یا ریز بان ببرد
تو خود بگو که شرخوی من چه خواهد کرد
ز عشق و عاشقی من اگر گمان ببرد
هزار باره دل خود نموده ام بر بار
که باره باره آنرا پیران ببرد
کسی که میکند انکار حسن و عشق مجاز
به حیرتم که چنان پی به پی نشان ببرد
دمیکه سوی وطن عشقری روان گردد
ازین دیار ندا نم چه رفغان ببرد

فدای چشم نمناکت شوم یار
چگر خونی چراخاکت شوم یار
نگفته واقفی از حسال زارم
بلاگردان ادراکت شوم یار
اگرچه از ادب بسیار دور است
غبار دامن پاکت شوم یار
روم بردا من صحرا چو مجنون
برهنه پایخن پاکت شوم یار
ز عشقت تلخکامی شد نصیبم
فقیر چرم و تریاکت شوم یار
شنیدم عشق‌ری با یار میگفت
چگر خونی چراخاکت شوم یار

باز امشب ای رفیقان سازم میخواهد دلم
 شوخ آتش پرچه طنا ز میخواهد دلم
 چون زلیخا پیرگردیدم جوان سازم ز لطف
 از توای یوسف لقا اعجاز میخواهد دلم
 با حلاوت تربو در فتن سوی شهر مزار
 همری باشایق گلپاز میخواهد دلم
 خوش ندارم اختلاط بزدلان روزگار
 گرمجویی همره سر با ز میخواهد دلم
 دیده نیهادهام بسیار از پیدا دشمنان
 از سرکوی بتان پرواز میخواهد دلم
 عشقری شاید به فرزند دگر کردم دچار
 بار دیگر رفتن درواز میخواهد دلم

تنها شدم از آنکه به تنه‌انسا ختمم
چون دیگران به مردم دنیا نسا ختمم
سجمنون و کوهکن زن آرزده خاطر نسد
در بیستون و دامن صحرانسا ختمم
از پرده‌های دیده شاهد پرست خو یسش
پیرا هنی به آن قدوبا لانس ختمم
عمرم به سر رسید به گرمای روزگار
یک خار خانه بی لب دریا نسا ختمم
یوسف لقای من به سرا راحت ایدریغ
نیخانه یسی به سان زلیخا نسا ختمم
گفتم برای کاکل و پرو هزار فسرود
پیتی به وصف نرگس شهلا نسا ختمم

در جهان شاعر شدم آیکاش آدم میشدم
 زین فضولیهای طبع خویش بیغم میشدم
 بر نخوردم حیف بر فیض سحر يك صبحم
 و نه منعم با کد امت ز شبنم میشدم
 اینقدر ذلت چو میدادم از شومی نفس
 گرش ریعت هر و رسد ار عالم میشدم
 پوره گرم میشد دست من طریق بنده کی
 در قطار بنده گان حق مکرم میشدم
 نی ز جام آگاه گردیدم نه از آینه بی
 گردلی میداشتم اسکندر و جم میشدم
 گرد رین دنیای دون میداشتم تاج و نگین
 پیرو رفتار را بر اهدا هم میشدم
 از عدم در ملک هستی سر نوشتم آورید
 و نه کی شامل درین میدان ماتم میشدم
 عشق قری اصلاح میشد گشنه چشمهای من
 گر طفیلی يك شبی هممان حاتم میشدم

نه نشاط و نه ساتمی دارم
 نسه برات و مهرمی دارم
 دل پر داغم اشک میریزد
 لاله زاری و شبی می دارم
 ژنده پوشم فتاده در گلخن
 کم نبینی گه عالمی دارم
 حاصل زنده گی دگرچه بود
 جا نکتیه است تاد می دارم
 بی سبب روز و شب جگر خونم
 غم ندارم مگر همی دارم
 عشق روی دور گردم از بریار
 رام اویم مگر روی دارم

روزی بسا به فاتحه سوی مزار من
 تا گرد قامت تو بگردد غبار من
 در زیر خاک گر چه تنم شد سوا سوا
 در ذکرو فکر تست دل بی قرار من
 با نرد عشق ساعت خود تیر می‌کنم
 میدان بر دو پای ندارد قمار من
 در سینه پر آتش من جانمانده است
 بر شد ز درد و داغ فراق کتار من
 امروز هر ستم که سرم می‌کنی بکن
 دلدار بسا تصرف و بسا اقتدار من
 شاید دعا کنند عزیزانم ای صبا
 پیغام سرگ من ببری درد بهار من
 دارم یقین که ظاهر و باطن تو بوده‌ای
 از من چنان نهان شوی ای آشکار من
 جان را به شوق چشم تو مستانه داده‌ام
 جوشد شراب از رگک سنگ مزار من
 ای عشق‌ری بسه جوش جوانی شدم اسیر
 بر خاک ریخت میوه باغ و بهار من

نه در سفر کشدم دل ، نه در وطن بیتو
یکی شده مست به من گلخن و چمن بیتو
نمانده صبر و قرا رم بیا که دلتنگم
ز غصه هر نفسی میدرم یخن بیتو
نمیشود دل من وا به اختلاط کسی
به سان گوله به گوشم خورد مسخن بیتو
به پیش چشم من از ناز جلوه بی بنما
که روح من به عذ ابست در بدن بیتو
اگر به وصل بسوزم زهی سعادت من
که بی اثر بود این ساز سوختن بیتو
بگو برای خدا عشقری چی چاره کند
نهاده بر سر بالین خود کفن بیتو

ای صد هزار میکند مدهوش چشم تو
خمخانه ها شده ست قدح نوش چشم تو
کوئین راه نیم فکسه بست کرده ای
آها چه میکند ست در آغوش چشم تو
تار و زر مستخیر نیا ید به حال خود
از هوش رفت می سر جوش چشم تو
رنج خمار میکند افکار شان مدام
آنا نکه گشته اند فرا پوش چشم تو
با بسته دهان تو سازند خسته گان
مژگان خواب گرفته رو پوش چشم تو
بهر شکار تا که به صیجرا بر آمدی
گردیده آهوان همه مدهوش چشم تو
داغ تغافل تو چرخان نموده است
یعنی که عشق ری شده گلهوش چشم تو

بیتی دارم که مهر و مه نمیمانند به روی او
 عجبیر و مشک را شر با نده خط مشکبوی او
 خدا دادند که آن خود کام را سم میشود پانه
 دل فاشاد من بسیار دارد آرزوی او
 سرا فراز جهانم ساخت عشق لاله رخساری
 نریزد تا جهان باشد الهی آبروی او
 زند آتش به جان ناتوانم برق رخساره
 نشسته کمی توانم بین مجلس رو بروی او
 رقیب بیمرور گفت حرفی از زبان من
 اگر می بود دستم میگردتم از گلوی او
 میان کوچمه زلف نکو رویی دلم گم شد
 نقد پیدا مرا غش کرده ام از سوی سوی او
 ز مهر درد لبری گرمی فرستی تاری از سویت
 به گنجان محبت زنده میگردم به بوی او
 پس از مردن به باران این نصیحت عشقری دارد
 که بسپارند تا بوت سرا در خاک کوی او

سرا سر هوش و گوش من بود هر چند سوی تو
 مسگر از بیم رسوا بی نسیبم به روی تو
 گهی را سی گهی سرکش گهی آبی گهی آتش
 شوم قربانت ای مهوش ندانستم به خوی تو
 آودر حسن و لطافت همچو غمان چنانستی
 که بیرون سینما ید چون بلور آب، از گلوی تو
 اگر بد مپیری بر آستانت سر نسه سیمانم
 نمیگردم دگر ای دلربا بر گرد کوی تو
 الهی دلربای من سرا فراز جهان بائی
 همیشه از خدا خواهم و قسار و آبروی تو
 محالست این زمان دل کندم از زلف مشکینت
 به سان عشقه بیجان پیچ خوردم موبه موی تو
 غزل لهایت سراپا میهم و پیچیده میباشد
 ندانم عشق ری آیا چه باشد آرزوی تو

تا کنون کس نشنیده است صدای من و تو
 میبرد رشک، جهانی به وفای من و تو
 این چنین عاشق و معشوق ندیده است کسی
 آفرین یاد به این صدق و صفای من و تو
 ما و تو صاف و صفا ییم جگر خون نشوی
 خیر اگر خسته شکسته است به پای من و تو
 هیچ باید سخن تلخ نگوییم به کسی
 هر قدر تند بگویند برای من و تو
 بر سر بستر سرگست و دم نزع رقیب
 گر بهیروز نخوری غم به بلای من و تو
 گر مرا نسبت دیگری به تو نبود خیر است
 اینقدر بس که یکی است خدای من و تو
 همه یاریم و وطندار به یکدیگر خویش
 شده در یک محلی نشو نمای من و تو
 یار با عشقری میگفت جدایی نکنیم
 تا که در روی جهانست بقای من و تو

از یا درخت گشتم پنخانه به پنخانه
 کردانده مرا چشمت میخانه به سوخانه
 هر شام و سحر امکان نبود که ترا بینم
 بنمای من رویت ، ماهانه به ماهانه
 ای شمع شبستا ام بنگر که چه میگوید
 در وصف گل رویت ، پروانه به پروانه
 گنجینه مقصد را پیدا نتوانستم
 هر چند که با لیدم ویرانه به ویرانه
 سودازده زلفت ، میگرد دو سپالید
 درد و غم هشتت را ، غمخانه به غمخانه
 یک پسته دهانی را عمریست که مزدورم
 هیچ است معاش من سالانه به سالانه
 این مردم دنیا را دلی همه مجذوب اند
 خندیده به هم میگفت دیوانه به دیوانه

دستی که رسم چود ندارد شکسته به
دروازه بیکه خیر در او نیست بسته به
از صحبت معالفا وزین میر گلستان
با اهل دل به گوشه گلخن نشسته به
زان دوستان که رغبت شان نیست با خدا
بهر ثواب رشته الفت گسسته به
با یار و روی اگر چند خوشتر است
اما میان جمع به پهلو نشسته به
عاشق که تندرست بود نیست خوشنما
زار و ضعیف و لاغر و بیما رو خسته به
دم پخت سوختن به غم ارچند بهتر است
آه جگر ز سینه عشاق رسته به

رویی که دل از او نشود خوش ندیده به
 آینه یکه قلب بود ناخر پده به
 از اختلاط سودوزیان جهان گریز
 حرفی که دل سیاه کند ناشنیده به
 در بزم وصل یار چو جایی نیافتی
 در بین خاک و خون سر کویش تو پیده به
 چون بوی عیش نیست درین گلشن جهان
 با خاطر گرفته به گلخن خزیده به
 چون نسبتش به ابروی دلدار میرسد
 همچون هلال قامت عاشق خمیده به
 زاهد اگر چه نقص به زهد تو میرسد
 باری نمک زخوان محبت چشیده به
 شخصی که عزم وادی خونخوار عشق کرد
 سرتیر و رز مجوی و گریبان دریده به
 دستی که خیر نیست در او خشک بهتر است
 پای که از گلیم برآمد بریده به

خون دلی که بر کف دستی حنا نه بست
مانند اشک از سر مؤگان چکیده به
خاری که قسمتش کف پای نگار ماست
یکپای بیشتر به د و چشمم خلیده به
چون بی گزند صحبتشان نیست عشقری
زین سر دسان چو آهوی وحشی رمیده به

به تیشه سر کوهکن تا شکسته
 سراپای شیرین سراپا شکسته
 زبید ادخسر و خیر نیست فرهاد
 ز شیرین دل پر تمنا شکسته
 سر کوی لیلی ز میخون نشان نیست
 مگر پا به دامان صحرای شکسته
 مرسوی گلشن که ما یوس کردی
 که باد خزان رنگ گلها شکسته
 مگر ما قی بزم ما هست زاهد
 که می آید آواز دینا شکسته
 نبرد کس نرغ نرگس در این باغ
 که با زارش آن چشم شهلا شکسته
 شکایت بکن هرگز از شیخس عالم
 نیا ید به لب حرف دانا شکسته
 کدامین میه مو به ساحل نشسته
 که می آید امواج دریا شکسته
 قلم بشکن ای عشق زانکه شعرت
 ز بس ساده افتاده معنا شکسته

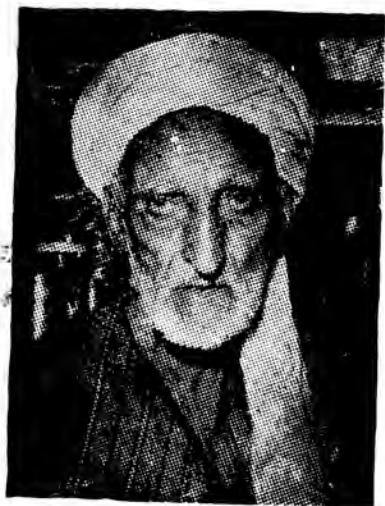
ایشوخ ساده روچهقدر خوشنماستی
 ازدو دستان پادشهی یاگداستی
 آتش فتاده در دلم از برق روی تو
 ای نور سیده راست بگواز کهچاستی
 جانا چرا ز المبه ماها گرفته ای
 شدروزها که باز مه کم نماستی
 یکدم زپیش روی تو آینه دور نیست
 ایشوخ مهلقاچهقدر خود نماستی
 در انتظا روصف تو چشمم مفیدشد
 ای نور دیده تابکی از من جداستی
 توها کمی وجمله جهان زبردست تست
 حسن فرنگ داری و فرمانرواستی
 بردست وهای یا رفتادم زناز گفت
 ای باسهوس برو چهقدر بیحیاستی
 از مسزهی نیازی وتمکین وناز تو
 پی بردم اینقدر که تو صنع خداستی

زنده باشی یار من آینه دارم ساختی
 پارسا و صوفی شب زنده دارم ساختی
 در جهان گمنام بودم ایمت و قدرم نبود
 صاحب نام و نشان و باوقارم ساختی
 از سرا خلاص هر کس دست میبوسد سرا
 متقی و عابد و پرهیز گارم ساختی
 گرچه پیرم در بر من دل جوانی میکنند
 در خزان برگریزان نو بهارم ساختی
 تا نبودم آشنایت ذره از من عار داشت
 قطره بی بودم تو بحر بیکتارم ساختی
 خامسکار افتاده بودم ، سالها از تنبلی
 چست و چالا کم نمودی پخته کارم ساختی
 زین مذلت صاحب گل‌های معنی گشته ام
 خوب کردی شاد باشی خا کسارم ساختی
 عشق‌ری گفتار شیرینت سراها حکمت است
 درد و عالم شاد باشی هوشیارم ساختی

دلبرم دل آزار است پشت کپ چه میگردی
ظالم و مستکار است پشت کپ چه میگردی
آدوان صحرا بسی بر عیادتش آیند
چشم پاریمان است، پشت کپ چه میگردی
تیشه کوهکن میزد، سنگ این سخن میگفت
کار عشق دشوار است، پشت کپ چه میگردی
پیش من صفت کم کن از رقیب ای دلبر
حیله مند و مکار است، پشت کپ چه میگردی
ترك شاعری بهتر، عشق در این دوران
مرد وزن بد گفتار است و پشت کپ چه میگردی



ای سروسهی جلوه ات ارزان نفر و شی
 دیدار بهر بی سرو سامان فرو ششی
 تو صاحب حسنی خیر از خویش نداری
 کمتر بنمایی و فراوان نفر و ششی
 هر سوی تو امروز به جا نیست بر ابر
 « کفر سر زلفت به صد ایمان فرو ششی »
 بر نیم نگاهت دل عشاق کجا باست
 رام ورم چشمت به غزالان فرو ششی
 تاجان نستانی ندهی ناز خود از دست
 با عذرو تو لاو به گریان فرو ششی
 سیمینجر من ترس خدا کن رود از دست
 بر عاشق خود چاکگر یبان فرو ششی
 رنگینی یا قوت لب لعل ندارد
 دشنام به صد کوه بد خشان فرو ششی
 اشعار خود ای عشقری بی قدر نسازی
 با هر کسی و نا کس سرد کان فرو ششی



صوفی غلام نبی عشقری فرزند
محمدرحیم به سال ۱۳۱۲ هـ. ق
برابر به سال ۱۳۷۱ خورشیدی
در جهان بنام چشم به جهان
گشود در آغاز تاسیس (معارف)
نوبین چندی به آموزش گزاری
پرداخت و پس وظیفه آزادصحافی
را مشغله خویش قرار داد و از
این راه گرد و ناله زنده گمانی
خود را به پیش راند.

عشقری در میان سخنوران و سخن سنجان سه سده پسین از احترام
بیکران بهره ور بود و وطن شعرش از حلقه صوفیان و راسته و سخن
شناسان چیره دست تا دورترین روستاها، کشتزاران و کارگاههای
کشور مانر و آنها را میتوانست. و راسته گوی، فقر، تواضع قناعت و
پرهیز از ناسمجوبی، حلقه های زرین زنجیر شخصیت والای او
را میساختند.

عشقری در شب نهم سرطان ۱۳۵۸ خورشیدی در هشتاد و هفت
ساله گمی جهان را بدرود گفت.
روانش شاد و خاطره اش گرامی باد!

نشر کرده اتحادیه نویسندگان ج. د. ا.



۸۵
کتابخانه محمد شفیع پژوهشی
۱۳۹۹/۵/۱۵ هـ. ق